

نوشته ای از: بهروز دهقانی

## شیطان و خدا نوشته ژان پل سارتر ترجمه ابوالحسن نجفی

همه راهها به انسان ختم می‌شود و هر فلسفه و مذهبی به‌منظر صاحب آن، راهی است به‌سوی سعادت انسان و راه حلی است برای مشکل او. بعضی، چاره دردهایش را در دست قدرت های مافوق طبیعی دانسته‌اند و بعضی دیگر، جز خودش پناهگاهی برایش نیافته‌اند. بودا تعلیم می‌دهد که برای انسان جز درد و رنج نصیبی نیست و از این‌رو چاره‌ای جز خاموشی ندارد. مسیح می‌گوید در این دنیا نمی‌توان روی سعادت را دید، ملکوت خدا باید بیاید و انسان زجرکشیده را برهاند. دیگرانی نیز آمده‌اند و گفته‌اند که انسان می‌تواند در همین‌جا دنیای آرمانی خویش را بنا کند. با دستهای خود و بی پشتیبانی دیگران.

همه راهها به انسان ختم می‌شود و یا به تعبیر دیگر جز یک راه نیست؛ و اینهمه کورمال در جستجوی همانند. اگزیستانسیالیسم نیز فلسفه‌ای است، با راه حل به خصوص خود و کمابیش نصیبی از حقیقت و واقعیت.

از اولین اصل اگزیستانسیالیسم، تقدم وجود بر ماهیت، این نتیجه حاصل می‌شود که بشر ابتدا چیزی نیست. بعد با اعمال خود از خویشتن انسان یا حیوان می‌سازد. مثل ظرفی توخالی است که می‌شود از شهد و زهر به‌یکسان پرش کرد. و در این خودسازی کاملاً آزاد است.

با آنکه این "آزادی" اگزیستانسیالیسم را نمی‌توان درست قبول کرد، اما دیگر در این نمی‌شود شک داشت که هر انسانی می‌تواند راه خود را پیدا کند، راه نیکی را. برای ما که قرن‌ها "رضا به داده" داده‌ایم که "گره از جبین‌مان گشوده شود" و چاره دردها را پشت ابرها جستجو کرده‌ایم، چه ناقوسی می‌تواند بهتر از این که سارتر می‌زند: بشر هر لحظه ماهیت خود را انتخاب می‌کند و جز خویش پناهی ندارد! به قول دکتر رحیمی "باشد که با خواندن مبحث مسئولیت سارتر، که در آن هر فردی دارای رسالتی بزرگ و مسئولیتی بزرگ است، در پندار باطل "المأمور معذور" که توجیه‌کننده گریزها و گناه‌ها و آلودگی هاست، تجدیدنظر کنیم." (اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر، ص ۱۰)

این قدم اول است. آغاز راه درازی است که اگزیستانسیالیسم نشان می‌دهد و خود همانجا می‌ماند. نه حرفی، نه اشاره‌ای. انسان باید از این پس ارزش‌ها را خود بیافریند و تنهای تنها پیش برود. نه محکی دارد، نه الگوئی. گمراهی و سرگشتگی از همینجا شروع می‌شود. تنها چیزی که سارتر به این سرگشتگان می‌دهد چوبدستی است به نام "صداقت و صمیمیت". می‌گوید: کسی که انتخابش را با "صداقت و صمیمیت" انجام می‌دهد، کار درستی می‌کند. "هرکدام از دو راه را که در کمال صمیمیت و روشن‌بینی انتخاب کند، ارزش آن یکی است." (همان کتاب، حاشیه ص ۶۷)

**درباره آن خلبان آمریکایی که در کمال "صمیمیت و صداقت" بمب خود را روی دهکده‌ای می‌ریزد چه می‌توان گفت؟**

سارتر بیشتر اصول فلسفه خود را در قالب داستان‌ها و نمایشنامه‌ها بازگوئی می‌کند. در این میان "شیطان و خدا" مقام والائی دارد و به‌حق شاهکار ژان پل سارتر نامیده می‌شود، به‌خلاف آن‌همه شاهکارهای قلابی که به خوردمان داده‌اند.

در این کتاب سخن از مردی است به نام "گوتز" که سردار مشهور و ظالم و نابکاری است و ناگهان - یا تدریجاً در واقع - تصمیم می‌گیرد بدی و شرارت را رها کند و به طرف نیکی و انسانیت برود. راهها را نمی‌شناسد. اولین سفرش از صحرای محبت مسیح‌وار است. همچون مسیح همه تعلقات دنیائی را ترک می‌کند و به پیروانش عشق و محبت تعلیم می‌دهد. "دستی را که به ما سیلی بزند می‌بوسیم، می‌میریم و برای آنهایی که ما را کشته‌اند دعا می‌کنیم." (ص ۱۹۶)

دهقانان قیام کرده‌اند و در برابر اربابها و مالکان اراضی صف بسته‌اند. در چنین هنگامه‌ای که جان میلیونها نفر در خطر است، گوتز در برج عاج دهکده‌اش می‌نشیند و می‌گوید: "این دهکده کشتی نوح است. من عشق را در آن پناه داده‌ام." مانند مسیح نه فریاد می‌زند و نه دهان به ناله می‌گشاید.

"مثل گوسفندی که به مذبح برند و چون بره خاموش نزد پشم برنده خود، همچنین دهان خود را نمی‌گشاید." (کتاب اشعیاء نبی)

پیروانشان نیز ساکت و صامت می‌نشینند و می‌گذارند دهقانان دیگر بکشندشان - گوتز مسیح چنین یادشان داده است.

اما این، چاره درد نیست. دشمن با سلاح آمده است و تنها با سلاح می‌شود دفعش کرد. پس گوتز دوباره راه تازه‌ای پیش می‌گیرد، راه واقعی و درست رستگاری انسان را: باید وارد عمل شد و در صورت لزوم "دستها را آلود". اگر چنین راهی با دلهره و رنج و پشیمانی (ص ۲۹۸) همراه است، چه باک؟

حتی در نمایشنامه "دستهای آلوده"، هوده مسیح‌وار مصلوب نمی‌شود. انسانی است که از "منزه طلبی، هیچ کاری نکردن، ساکت و ساکن ماندن، دست زیر چانه زدن و دستکش به دست کردن" بیزار است. دستهایش به ضرورت تا آرنج آلوده است. (دستهای آلوده، ص ۱۵۵)

گوتز که ادعا می‌کرد مسیح تازه‌ای است و برایش وحی می‌رسد، چنین اعتراف می‌کند: "من برای یک اشاره استغاثه می‌کردم، گدائی می‌کردم، به آسمان پیام می‌فرستادم، اما جوابی نمی‌آمد. آسمان حتی از نام من بی‌خبر است." (شیطان و خدا، ص ۲۵۵) از اینجاست که رسالت انسان آغاز می‌شود. از جانب خود و برای خود.

"شیطان و خدا" پر از حرف است، از آن حرفهایی که هر صفحه‌اش نشخوار ذهنی یک روز را کفایت کند. و پر از آدمهائی با طرز فکرها و راههای گوناگون.

"هابنویس"، از شدت علاقه‌ای که به مردم بینوا دارد به خدمت "شیطان" درمی‌آید. "هیلدا"، که از میان مُردن و کشتن، دومی را انتخاب می‌کند و "ناستی"، که پایش روی زمین محکم است و تا آخر پایداری می‌کند. استحاله گوتز مولود تصادف و اتفاق نیست. از مدتها پیش، او در جستجوی یک راه انسانی است اما نمی‌تواند پیدا کند. حتی وقتی تصمیم می‌گیرد از شرارت دست بردارد، در ریختن طاس، تقلب می‌کند و عمداً به کاترین می‌بازد تا شهر را ویران نکند. و بعد که مسیح می‌شود، یا خود را مسیح می‌سازد، به ناگهان و از روی تصادف راه واقعی نیکی به انسان را انتخاب نمی‌کند. به هر ترتیب استحاله او تدریجی است و نتیجه تاثیر نیروها و واقعیت‌های اجتماعی است که از او آدم تازه‌ای می‌سازد. و او چه بخواهد و چه نخواهد باید برای نیکی کردن از این راه برود. من عشق و محبت خالص می‌خواستم: چه حماقتی همدیگر را دوست داشتن، یعنی به دشمن مشترک کینه ورزیدن: پس من با کینه شما پیوند می‌بندم، من خوبی را می‌خواستم: چه سفاهتی! روی این زمین و در این زمان، خوبی از بدی جدا نیست. پس من بد بودن را می‌پذیرم تا بتوانم خوب بشوم. (ص ۲۶۵)

این تصور از نیکی و این "ارزش"، ساخته ذهن خود او نیست، درکی است از اجتماعی که در آن زندگی می‌کند. یعنی در واقع این تصور مدتها پیشتر از آنکه گوتز تصمیم به انتخاب آن می‌گیرد، وجود داشته است. گوتز در

جائی قرار گرفته است که پولدارها می‌جنگند و فقیرها کشته می‌شوند (ص ۲۳) و هدیه صبحشان، غم است. هدیه ظهرشان، غصه. هدیه شبشان، خون جگر!

در چنین شرایطی مردی به نام گوتز که می‌خواهد "انسان" شود، چاره‌ای جز انتخاب راهی که از پیش معین است، ندارد. چه، آزادی یعنی کشف قوانین طبیعت و اجتماع و تسلط بر آنها.